

تکیه‌ام را از دیوار می‌گیرم و از پشت پنجره به کوچه نگاه می‌کنم. مردان همسایه تابوت بر دوش کوچه را پشت سر می‌گذارند و سوی قبرستان می‌روند. از پنجره آشپزخانه، دروازه آبی رنگ و رو رفته‌ی دکانش معلوم است. گاهگاهی وقت آشپزی و ظرف شستن به دم دکانش نگاه می‌کردم که بعد از نماز عصر محل جمع شدن همسایه‌ها بود و صدای خنده و اختلاتشان از دیوارهای خانه‌ها می‌گذشت. حالا ماما رفیع روی دست‌ها به قبرستان برده می‌شود و صدای گریه‌ی زن و دخترهایش کوچه را پر کرده است.

مادرم پیش از رفتن به جنازه گفت: پیرمرد بیچاره اینطور مرگی حقش نبود.

و من فکر می‌کنم حق ماما رفیع اصلاً مرگ نبود، او روح کوچه بود، همیشه خندان و سرزنده. سال‌ها می‌شد که سر کوچه روبروی خانه ما دکان بقالی داشت. خرد و کلان دوستش داشتند و او هم همه را «جان ماما» صدا می‌کرد. از وقتی خودم را به یاد می‌آورم، ماما رفیع را می‌شناختم. از صنف اول مکتب تا صنف دهم هر صبح با بیست افغانی خرجی روزانه‌ام به دکانش می‌رفتم، عادت داشتم آبمیوه بگیرم و بیسکوییت برای زنگ تفریح مکتب. هیچوقت از جای دیگری خرید نمی‌کردم. انگار خیانت به حق ماما رفیع می‌شد. بعد از بسته شدن مکتب، کمتر از خانه بیرون می‌شدم و یادم نیست آخرین باری که ماما رفیع را دیدم چه وقت بود. اما به یاد دارم یک روز برادرم محمد که نو به دانشگاه کامیاب شده، خانه نبود و مادرم از من خواست دکان بروم و برای چاشت بادمجان سیاه و رومی بگیرم. به نظرم می‌آمد که ماما رفیع در این سه سال به اندازه سی سال پیر شده است. ریش و مویش کاملاً سفید شده بود و چشمانش ریز و کدر.

از من پرسید: مکتب را چی کردی جان ماما؟

من که رومی‌ها را داخل خریطه پلاستیکی می‌ریختم، گفتم: صنف یازده بودم، اگر می‌خواندم امسال دانشگاه می‌رفتم. با لبخند به من گفت: تاج و تخت به حضرت سلیمان وفا نکرد، اینها کی باشند! ناامید نشو جان ماما، درس‌هایت را بخوان.

از دکان که بیرون شدم، تکتک عصای ماما رفیع پشت سرم آمد. دم دکانش نشست و به فکر غرق شد.

در کوچه خرد و کلان خبر بودیم که ماما رفیع پای چپش را در دوره اول طالب‌ها از دست داده بود، اما کسی دقیق نمی‌فهمید چطور. محمد می‌گفت که ماما رفیع در قصه از جوانی‌هایش گفته دانشگاه کابل می‌رفته اما به‌خاطر کشته شدن پدرش نتوانسته درسش را تمام کند.

من پرسیدم: کی پدرش را کشته بود؟

محمد جواب داد: اینطور که ماما رفیع می‌گوید، انگار پدرش با روس‌ها در ارتباط بوده. می‌فهمی که طالب‌ها اینطور افراد را کافر حساب می‌کنند.

من از مادرم شنیده بودم که دو سال بعد از کُرزی، ماما رفیع با زن و دخترش به این کوچه آمد و خانه گرفت و دکان باز کرد، هیچوقت هم جایی دیگر نرفته بود.

تا اینکه دو هفته پیش، دکان ماما رفیع برخلاف معمول بسته ماند. یک روز، دو روز، سه روز گذشت و دکان باز نشد. همسایه‌ها خیال کردیم که مریض شده باشد. از خانواده‌اش که سراغ گرفتند، زن ماما رفیع گفت که سه روز است خبری از او نیست، انگار آب شده به زمین رفته است. ده روز همه اهل کوچه در به در دنبال ماما رفیع می‌گشتند. محمد می‌گفت آدم کجا را بگردد! معلوم است که طالب‌ها او را گرفتند.

سر نان چاشت بودیم، برای اولین بار از دکان کوچه‌ی بالاتر بامیه خریده بودیم.

مادرم گفت: خدا نکند مشقت پیرمردی را.

محمد گفت: نه من مطمئنم که...

گفتم: از کجا مطمئنی؟

محمد لقمه‌اش را با دوغ بلعید و گفت: حدوداً یک ماه پیش که استخبارات طالبان به سلمانی دستور داد ریش و موی مردم را کوتاه نکند، ماما رفیع گفت -ببخشید دیگه- مردم اختیار دست و پای خود را ندارند، اختیار ریش و پشم‌شان را هم نداشته باشند!

__ جلوی طالب‌ها گفت؟

__ ها، همه شنیدند. این اواخر هم مسجد نمی‌آمد، حتی روز جمعه هم به خطبه نبود.

این طرف و آن طرف گشتن کمکی به یافتن ماما رفیع نکرد. تا اینکه سه روز پیش، مردان کوچه وقت نماز صبح در روشنی سپیده‌دم دیده بودند که چیزی دم دکان ماما رفیع افتاده. محمد تعریف کرد که مردها بالای سرش رفتند، ریش سفید ماما رفیع را سرخ یافته بودند و دست چپش انگار هنوز دنبال عصایش می‌گشته.

حالا روزهاست که کسی دم دکان ماما رفیع جمع نمی‌شود و همه از کوچه گریزانند. چشم از پنجره برمی‌دارم. می‌دانم که دکان ماما رفیع باز نخواهد شد و کوچه هم به حالت اول بر نمی‌گردد. حتی اگر به قول ماما رفیع اینها بروند و تاج و تخت برایشان نماند. ظرف‌های چاشت را زیر آب می‌گیرم و فکر می‌کنم اگر طالب‌ها بروند و دروازه مکتب باز شود، آیا من مثل قبل خواهم شد؟!

شهلا سامح

هرات